



۲۰۲۲/۰۴/۲۳



دوکتور محمد ظاهر عزیز

(دوستان محترم، داستان گلنار که به مرحومه عزیزه عزیز، خانم من اهداء گردیده نام کتابی است که نوشتن آن در سال ۱۳۹۲ هجری شمسی تکمیل شد و در همان سال در کابل به چاپ رسید. منظور اصلی نوشتن داستان گلنار دفاع از حقوق دختران و زنان افغانستان، همه حقوق زنان و دختران (حق کسب تعلیم و تحصیل، حق کار و حقوق اجتماعی و سیاسی، برابر بر حقوق مردان) افغان است. من داستان گلنار را به دو منظور در صفحه وزین آریانا افغانستان آنلاین در چند قسمت به نشر می سپارم. یکی، و در حالت فعلی، عدم شناسایی حقوق کامل دختران و زنان افغان در کشور ما. دوم، خواهش اینجانب از دوستان و نویسندگان صاحب دانش بر اظهار نظر و پیشنهادات شان بر متن داستان گلنار. من در نظر دارم که بعد از تجدید نظر، داستان گلنار را بار دوم به نشر بسپارم. باید عرض کنم که بنده داستان نویس نیستم، لذا خواهشمند است دوستان محترم این نقیصه نویسنده را با لطفی که دارند، در نظر داشته باشند)

گلنار

(قسمت هفدهم)

بازدید منیره، خو برو و یوسف از حکیم دانا: دیروز منیره و خو برو تصمیم گرفته بودند که به دیدار حکیم دانا می روند. ضمناً شمس، مامای یوسف در نظر داشت او را به نزد حکیم دانا ببرد. منیره و خو برو مشترکاً به موقع تعیین شده به منزل حکیم دانا رسیدند و با لطف از طرف خانم حکیم دانا پذیرائی شدند. زمانی که منیره و خو برو به اطاق سالون داخل شدند، حکیم دانا مصروف تلاوت قران کریم بود. آنها در گوشه نشستند و هنگام دعا با حکیم دانا یکجا دعا کردند. هر دو نزد حکیم دانا رفتند و دست های او را بوسیدند. با آن که خیلی کوشیدند گریه و ناله نکنند، باز هم اشک های خود را گرفته نتوانستند. حکیم دانا متوجه شد که آنها از دو روز به این طرف نهایت رنج کشیده اند، به هر دو خانم بنای توصیه و نصیحت را نمود. حکیم دانا به حرف زدن شروع نموده بود که شمس، مامای یوسف با یوسف داخل اطاق سالون شدند. حکیم دانا با اشاره سلام های آنها را پذیرفت و به حرف های خود چنین ادامه داد.

خواهران منیره جان و خو برو جان، شما و آقای شمس و یوسف جان باید قبول نمائید که هیچ کاری بدون رضایت خداوند بزرگ انجام داده نمی شود. من و خانم می دانم که شما به مناسبت جدائی گلنار جان و یوسف بسیار پریشان، رنج دیده و دل ناخوش هستید. این موضوع راهم می دانم که این واقعه نامیمون بر گلنار، آن دخترک نازنین و هوشیار و یوسف جان بسیار سخت می گذرد. اما، چاره نیست. من و شما هر کدام به نوبت کوشش کردیم که ملا نظر خان را متقاعد سازیم که از تصمیم نا معقول خود بگذرد، فایده نکرد. باید به شما با صداقت همیشگی بگویم که من هر روز برای گلنار و یوسف دعا می کنم. هر وقتی که به زیارت پیر بزرگ می روم، برای صحت و سلامت گلنار جان، یوسف جان و همه شما دعای خیر می کنم. به شما قبلاً هم گفته ام که دلم به من گواهی می دهد که این دو جوان دلباخته بالاخره باهم یکجا می شوند. چطور؟ خوب نمی دانم. شاید خواست خداوند باشد. اگر به یاد داشته باشید، گلنار به زیارت پیر بزرگ خواب وصلت شان را دیده است. توصیه من برای شما این است که بسیار غوصه نخورید. نماز بخوانید و برای صحت خوب جوانان ما دعای خیر نمائید. به یوسف جان می گویم که او را خیلی دوست دارم و من زمانی که از صحت خوب و موفقیت های او می شنوم خوشحال می شوم. برایت می گویم که تو صبور باش. می گویند که صبر سرور است. من احساس می کنم تو و گلنار به مرام تان می رسید. بیانیید مشترکاً برای صحت و سلامت خانواده ها و آرامش روحی و جسمی گلنار جان و یوسف جان دعای خیر نمائیم، آمین.

بعد از دعا و گفته های حکیم دانا، همه آرام شدند و به چای خوردن که خانم حکیم دانا درست نموده بود مصروف شدند. حکیم دانا گفت که خبر شده است که محترمه خانم شاه با گلنار است. چه کار خوبی کرده است. او روبه طرف منیره کرد و گفت که او دخترک را تنها نگذارید. اگر وسیله میسر شود، من گلنار را می بینم. اما، می دانم که در این روزهای نزدیک دیدار او میسر نخواهد شد. حکیم دانا بار دوم به منیره توصیه کرد که کوشش نماید گلنار را ببیند. یوسف با خود می گفت ای خداوندا کاش من خوشبخت می بودم و روی گلنار قشنگم را می دیدم و یا درحد اقل خاک پایش را سرمه چشم می کردم. شمس مامای یوسف با اجازه از حکیم دانا، اول از او با لطف و حرمت اظهار ممنونیت کرد و گفت که ماهم خوشبخت هستیم که شما را داریم. ضمناً از حکیم دانا سوال مهمی کرد که تاحال کسی نکرده بود. او سوال کرد.

حکیم صاحب مهربان، من در مورد بزرگواری و خدمات پیر بزرگ برای ارتقای فرهنگ اسلامی، توصیه های اخلاقی پیر بزرگ، قصه هایی که در بین مردم از زبان به زبان تا امروز تبادل می شود، بسیار شنیده ام. می گویند او مرد بزرگی بود. لطفاً به ما بگوئید که پیر بزرگ از کجا و چه شخصی بود؟ حکیم دانا در جواب او چنین گفت.

شمس جان، من هم در باره پیربزرگ قصه هایی شنیده ام که هنوز به سر زبان ها است. تاجایی که من معلومات دارم پیر بزرگ سید هم هستند که به گفته پدر بزرگوارم شجره یا پیوند خانوادگی او به پیغمبر اسلام حضرت محمد(ص) میرسد. پیر بزرگ از احفاد پیغمبر اسلام است. از همین جهت است که بعضی ها به پیر بزرگ، امام صاحب یا امام بزرگ نیز خطاب می نمایند. مردم باور دارند که امام صاحب در یکی از دور تاریخ کشورما، زمانی که کفار بر وطن ماحمله کردند، برای حفظ استقلال و ارزشهای دینی یکجا با دیگر آزادی خواهان علیه متجاوزین می جنگیدند. در یکی از میدان های جنگ، امام صاحب زخمی شد و دشمن بر او حمله کرد و گردن مبارک امام صاحب را با شمشیر جدا نمود. به حکم و لطف خداوند، امام صاحب کله خود را از زمین برداشت و زیر بغل گرفت و با یک شمشیر علیه متجاوزین می جنگید و این تازمانی بود که متجاوزین شکست خوردند و از میدان جنگ گریختند.

برای اینکه راز امام صاحب فاش نگردد، ایشان فوراً کله مبارک خود را زیر بغل گرفتند و از قریه که میدان جنگ با کفار بود به طرف قریه ما در حرکت شدند. زمانی که هنوز به قریه ما نرسیده بودند، اندکی مانده و خسته شدند. در نیمه راه سنگ بزرگی بود و خواستند در آنجا اندکی استراحت نمایند و به اصطلاح دم خود را بگیرند. به مجردی که سرسنگ نشستند، سنگ به احترام امام صاحب، به جان مبارک جاه داد و به مثل پنبه نرم شد و به شکلی تبدیل شد مثلی که شخصی روی گل نرم و یا پنبه بنشیند و علامت جانش در آنجا باقی بماند. اگر شما حالا در آن ساحه بروئید، جای امام مبارک را در آن سنگ ملاحظه می نمائید.

پیر بزرگ بعد از ساعتی به طرف قریه ما حرکت کردند و در این قریه متوجه شدند که بچه ها و مردم همه به یک دیگر می گویند، ببینید مردی را که با کله جدا شده راه می رود. امام بزرگ که متوجه این امر شد، اینطرف و آنطرف دید و متوجه شد که غار بزرگی در بالای تپه بلند وجود دارد. پیر بزرگ به آن غار درآمد و نا پدید شد. مردم معتقد هستند که امام صاحب در آن غار تا امروز خواب اند و به رحمت خداوند پیوسته اند. زمانی بر آنجا مقبره درست کردند و گنبد کلان و خوبی تعمیر نمودند. مقبره پیر بزرگ زیارت گاه عام و خاص شد و تا امروز مورد احترام همه کسانی که عقیدت پاک دارند، مورد احترام است. زائرین به منظور رفع حاجات از دور و نزدیک به زیارت پیر بزرگ می آیند و در آنجا به فقرا کمک می نمایند. برکت در این قریه، آب و هوای خوشگوار این قریه از برکت حضور پیر بزرگ در این جا است. من جهت ادای نماز نفل و ریاضت به زیارت حضرت امام صاحب که به نام پیر بزرگ معروف اند می روم. فراموش نباید نکنیم که پیر بزرگ به خواب گلنار، آن دختر متدئین حاضر شده است و به او توصیه های نیک فرموده است که انشا الله از طرف گلنار جان پیروی و مراعات خواهد شد.

شمس با حرمت از حکیم دانا تشکر کرد و گفت حکیم صاحب مهربان، خداوند به شما برکت بدهد که ما را از بزرگواری پیر بزرگ بیشتر از پیش مطلع ساختید. خداوند به شما برکت اعطا فرماید.

گلنار با خانم شاه و خانم ملک به زیارت پیر بزرگ میروند. بعد از خوردن صبحانه، گلنار با اجازه به اطاق خود رفت و به خانم ملک گفت که تا وقتی شما چای نوش جان کنید و آماده رفتن به زیارت پیر بزرگ شوئید، من کمی استراحت می کنم. خانم ملک جواب داد خیلی خوب است. او ضمناً هدایت داد اندکی حلوا پخته کنند تا با خود به زیارت ببرند. گلنار به اطاق

خواب رفت. خوش بختانه که پهلوان کج پا از خواب بیدار شده و به دیدن رفقای خود به مهمان خانه رفته بود. گلنار از موقع استفاده کرده خواست توسط خانم شاه به یوسف نامه بفرستد. او از بکس خود قلم و کتابچه یاد داشت خود را بیرون آورد و اولین نامه را از خانه ملک به دلدارش نوشت. گلنار می خواست از صحت خود به یوسف اطمینان بدهد و به او بنویسد که تا دم مرگ او را دوست خواهد داشت.

اولین نامه گلنار به یار و دلدار عزیزش یوسف: یوسف عزیز، دوست و مونس قلب رنج دیده من. کلمه اول من برای تو این است که تو را تا لحظه آخر حیاتم دوست میدارم. هیچ کس، هیچ چیز و حالتی قلب و روح مرا از توجدا ساخته نمی تواند. تو محبوب دایم العمر من هستی. من حاضرم در راه عشق تو جانم را فدا کنم و این تحفه عزیز را که عشق تو است تا روز آخرت با خود داشته باشم و آنرا به دیگری ندهم. تو امید امروز، آرزوی فردا و رفیق روز رستاخیز من هستی. با تو عهد بسته ام که من و تو در روز آخرت دست به دست به نزد خدای مهربان می روئیم و آرزوی بخشش و راز و نیاز می نمائیم. اما، امید وصلت را با تو قبل از روز رستاخیز دارم. امیدی که درطول دوشب و روز رنج آور، مرا زنده نگهداشته است. باید ببذیری که من هر لحظه در عشق تومی سوزم. تو شاید چاره سنجیده باشی که مرا از این سوختن و رنج جدائی از تو، نجات بدهی. باید راست بگویم که به آرزوی دیدار مادر و خواهرم هستم. اما، رنج جدائی از تو مغز استخوانم را می سوزاند. تو خود بگو ای عزیزم که گناه و جرم من چه است؟ آیا حق ندارم تو را که شایسته ترین محبوب قلب من هستی، دوست داشته باشم؟ من خود را در زندان می بینم. زندانی که برای من سرا پا تاریک است. رهی معیری از دل من حرف زده است. بخوان که چه خوب گفته.



"با دل روشن، در این ظلمت سرا افتاده ام
نور مهتابم، که در ویرانه ها افتاده ام
سایه پرورد بهشتم، از چه گشتم صید خاک
تیره بختی بین، کجا بودم، کجا افتاده ام
جای در بستان سرای عشق می باید مرا
عندلیم، از چه در ماتم سرا افتاده ام
پایمال مردم، از نارسایی های بخت
سبزه بی طالع، در زیر پا افتاده ام"

ای راحت جان من، تو کجا هستی؟ در قید چه فکر و رنج هستی؟ آیا تو فراق مرا طوری که من جدائی تو را احساس می کنم و مرا چون شمع در آتش می سوزاند و اشکم راسرا زیر می نماید، تو هم چنین احساسی داری؟ برایت واضح می گویم که من کسی را به صفت دوست و شوهر خود قبول نکرده ام. من از شخصی که مرا به او فروخته اند، نفرت دارم. او هیچ وقت قلبم و عشقم را صاحب نخواهد شد. اگر از تو جدا ام، به این معنی نیست که به امید وصال تو زنده نباشم. تو باید بدانی که من تنها و تنها به امید وصلت با تو زنده خواهم بود.

آیا تو خبرداری که من در هنگام این نکاح ساختگی و غیر انسانی، راز عشق خودم را با تو علنی و در پیشروی همه خانواده ملک فاش کردم. حقیقت این گفته را حتماً خواهرم سحر به تو بازگو نموده است. تکرار می کنم که تو امید امروز، آرزوی فردا و عشق عمر من هستی. یگانه امیدی که مرا زنده نگهدارد امید وصلت با تو است که پیر بزرگ در خواب به من لطف فرموده است. مانند شاعر که به امید رخ یارش بود، من هم

"به امید رخ چون افتاب

چو سایه می گذرانم روز گاری"

من خوب می دانم که تو هم مانند من مهر و عشق مرا در دل داری و مرا فراموش نخواهی کرد. به امید آن روزی که من تو را در آغوشم گیرم و از مهر و عشق تو دل رنج دیده ام را دوا کنم. من به تو می گویم

"سرو زر و دل و جانم فدای آن یاری

که حق صحبت و مهر وفا نگه دارد"

من هرچه دارم از تو است. تو حالا جسم را با خود نداری. اما، قلب من، روح من و عشق من با توست. ای عزیز ترین دوستم. گلنار تو.

گلنار نامه را به خانم شاه پنهان از دیگران سپرد و از او خواهش نمود آنرا به زودترین فرصت به یوسف برساند. خانم شاه به گلنار وعده داد که نامه را امروز به یوسف می‌رساند. خانم شاه، گلنار و خانم ملک خود را آماده رفتن به زیارت پیر بزرگ نمودند. ملک عبدالرحمن پیشنهاد نمود یکی از نوکران منزل آنها را همراهی نماید. اما، خانم ملک نپذیرفت. هر سه خانم به طرف زیارت پیر بزرگ روان شدند. در طول راه گلنار از گوشه چادر هر طرف می‌دید مگر یوسف و یا مادرش اینجا و یا آنجا باشند و آنها را ببیند. متأسفانه که نه یوسف و نه منیره را دیده نتوانست. خانم شاه متوجه شد که گلنار بسیار مشوش است. او نزدیک گلنار آمد و آهسته به او گفت که مشوش نباشد. او وعده داد که نامه را به زودترین فرصت به یوسف می‌رساند و منیره را تشویق می‌نماید به دیدار گلنار به خانه ملک برود.

وقتی به زیارت پیر بزرگ رسیدند، طور معمول خانم شاه در نزدیک مقبره چند آیت از قرآن کریم را تلاوت نمود و هر سه خانم دعا نمودند. گلنار از خانم ملک اجازه خواست که تنها به حجره برود. وقتی گلنار به حجره داخل شد، دروازه را بسته کرد و خود بروی خاک افتاد و به گریه و زاری از پیر بزرگ تقاضای کمک نمود. در حالی که از چشم‌های مقبولش اشک جاری بود، او با پیر بزرگ حرف می‌زد و تقاضای نمود که شفاعت او را به نزد خداوند بنماید تا او را به رحمت خداوندی از این درد و عذاب نجات دهد. نزدیک بود به خواب برود که دروازه حجره تک‌تک شد و خانم شاه از گلنار خواهش نمود زودتر دعای خود را تمام نماید تا او بتواند به منزل خوبرو برود و نامه گلنار را به یوسف برساند. خانم شاه همچنان می‌خواست سری به منزل منیره بزند و از احوال گلنار او را مطلع سازد. خانم شاه مطمئن بود که منیره پیشنهاد او را که هرچه زودتر گلنار را به منزل ملک ببیند، می‌پذیرد. هنوز گلنار از حجره بیرون نیامده بود که خانم ملک به خانم شاه چنین گفت.

خواهر محترم خانم شاه، من از شما خیلی ممنون هستم که ما را تا زیارت راهنمایی نمودید و چند آیت از قرآن کریم را تلاوت نمودید. باید به شما عرض کنم که من از آشنایی با شما نهایت خوشحالم و از شما خواهش می‌کنم همیشه دعوت مرا قبول نمائید و به خانه ما تشریف بیاورید. من از شما خواهش دیگری نیز دارم این که از منیره جان خانم ملانظر خان خواهش نمائید که به دیدار گلنار جان منزل ما بیایند. اگر شما با او یکجا بیایید بسیار خوشحال می‌شوم. من آرزو دارم حد اقل هفته یکبار شما را ببینم. باید قبول بفرمائید که من گلنار جان را بسیار دوست دارم. او دختر با اخلاق، هوشیار و صاحب فرهنگ عالی است. شاید سرنوشت همین طور است که او خانم پسر من شد. شما می‌دانید که در جامعه ما رواج‌های وجود دارد که به مرام همه نیست. من هم طرفدار فروختن دختر جوان به شخص دیگری بدون رضایت او نیستم. اما، در حال حاضر تا وقتی که جامعه ما صاحب تعلیم درست نشود، متأسفانه کارها به همین منوال خواهد بود.

خانم شاه خواهش بی‌بی ملکه را مبنی بر این که با منیره به منزل او برود به خوشی پذیرفت. هر سه خانم طرف منازل خود روان شدند. وقتی گلنار نزدیک منزل پدری خود رسید، بدون تصمیم قبلی به طرف خانه خودش قدم گذاشت. خانم ملک متوجه شد و با لطف دست او را گرفت و به او گفت که گلنار جان ما منزل خود ما می‌روئیم. گلنار با تأثر و دلسردی طرف خانم ملک دید اما، چیزی نگفت. با خود گفت ای خدا، مرا به طرف محبس می‌برد. خانم شاه از خانم ملک اجازه گرفت و گلنار را بار بار در آغوش خود فشار داد و به او وعده داد که با مادرش هرچه زودتر او را می‌بیند.

وقتی خانم شاه از خانم ملک و گلنار جدا شد، از راه منزلش اول به خانه خوبرو رفت. زمانی که او به منزل خوبرو رسید، خوبرو، میرزا زلمی و یوسف مصروف نماز و دعا بودند. هر سه یکجا دعا می‌کردند که خداوند به گلنار و یوسف رحم نماید که آنها مریض نشوند و به کاری دست نزنند که غم و درد خانواده خوبرو و مادر و خواهر گلنار را زیادتر از امروز نسازد. خانم شاه سلام داد و هر سه عضوخانه از جا برخاستند و با خوشحالی از خانم شاه خوش آمدید گفتند. اولین سوال را یوسف از خانم شاه نمود.

خاله جان محترم، استاد گرامی ما، گلنار عزیز من چه حال دارد؟ او شب‌های تار و جدائی را چطور می‌گذراند؟ چرا او را بدون خواهش خودش به چنین زندان انداخته‌اند؟ سحرجان به من اطلاع داد که گلنار در آنشب نامیوم که ملا نظرخان و خانواده ملک شب عروسی نامگذاری نموده‌اند، عشق خود را با من واضح و با جرأتی که خاص آن دخترها غیرت است، اظهار نموده است. آیا گلنار برای من پیامی دارد؟

خانم شاه با خوشی همه قصه ها را به آنها یک یک بیان کرد اما از حالت غمین گلنار چیزی نگفت. خانم شاه به یوسف گفت که گلنار لحظه ای تو را فراموش نکرده است و گمان نمی کنم او تو را تا دم مرگ فراموش نماید. گلنار تو را از دل و جان بیشتر دوست دارد. گلنار از من خواهش کرد که به تو بگویم که هیچ گاهی تو را فراموش نخواهد کرد. او اصلاً در فکر و در لذت عشق تو خواب می کند و با عشق تو از خواب بیدار می شود. تو ورد زبان او هستی. خدا کند دخترک مریض نشود و تا روز تقدیر توانائی جدائی از تو را داشته باشد. خانم شاه نامه گلنار را به یوسف داد و به او گفت که ببین در این نام گلنار حتماً مرام قلب خود را به تو بیان نموده است.

یوسف نامه گلنار را با خوشحالی و مباحثات گرفت و نامه را فوراً به چشم های خود مالید. نامه را گرفته بوسه کنان به اطاق دیگری رفت تا نامه دلدارش را اولتر به تنهائی بخواند و از عشق و احساسات قلبی گلنار لذت ببرد. یوسف چند دقیقه بعد به اطاقی که پدر و مادرش و خانم شاه بود برگشت و با آواز بلند و چشم های پر از اشک و خوشحالی می گفت که مادر جان، پدر جان، گلنار من به من نامه فرستاده و عشقش را با من بار بار تکرار نموده است. من چه کار کنم که او از این محبس که گلنار در قید آن است، رها گردد. مادر جان، ببین محبوب من چه خوب نوشته. می خواهم این نامه را در تکه ابریشم ببوشانم و همیشه نزدیک قلبم داشته باشم. من باید به شما بگویم که من با بیان و زبانی که گلنار نامه نوشته، نمی توانم به او نامه بنویسم. او از خانم شاه پرسید.

خاله جان، من می خواهم به عزیز دلم نامه بفرستم. آیا شما نامه مرا به گلنار مقبولم می رسانید؟

یوسف جان، من همین حالا به منزل منیره جان می روم و می خواهم از او خواهش نمایم که به دیدار گلنار جان به منزل بی بی ملکه، خانم ملک برود. منیره جان نباید گلنار را تنها بگذارد. خانم ملک که زن مهربان و با تربیه است از من خواهش نموده است که کوشش کنم منیره جانرا تشویق نمایم هرچه زودتر به دیدار گلنار برود. گلنار به دیدن مادر و خواهرش ضرورت دارد. فعلاً دیدار تو و گلنار میسر نخواهد شد. من نمی خواهم پسر ملک به گلنار و تو ضرری برساند. او می تواند هر کار بدی به تو و گلنار انجام دهد. ما باید احتیاط کنیم. اما، نامه ترامن حتماً به عاشقت می رسانم. تو امروز نامه ات را بنویس و به من برسان. من کوشش میکنم که منیره جان و من فردا و یا پس فردا به دیدن گلنار جان برویم. من قبلاً گفتم که خانم ملک زن مهربان و با تربیه است. من فهمیدم که او گلنار جان را خیلی دوست دارد. یگانه دوستی که گلنار جان فعلاً در خانه ملک دارد، بی بی ملکه است.

خانم شاه با خویرو یک پیاله چای خورد و بعد روانه منزل منیره شد. او می خواست که قبل از آنکه خانه خودش برود، ساعتی را با منیره بگذراند و احوال گلنار را به او برساند. می دانست که منیره در دوشب و روز گذشته از جدائی گلنار زجر می کشد و حتماً چشم های او پر اشک است. خانم شاه به منزل منیره از طرف سحر با خوشی استقبال شد. سحر دست های خانم شاه را بوسید و از او خواهش کرد که به سالون برود. سحر به خانم شاه گفت که مادرش از دیدن او نهایت خوشحال می شود. سحر به منیره که از خستگی و دقت زیاد اندکی خواب کرده بود، خبر داد که خاله خانم شاه به دیدن شما آمده است. منیره فوراً به سالون آمد و خانم شاه را در آغوش گرفت هر دو اندکی گریستند. منیره فوراً از خانم شاه پرسید.

خواهر جان، لطفاً هرچه زودتر به من بگو که گلنار من، آن عزیز دلم چه حال دارد؟ آیا او هنوز هم شب و روز گریه می کند؟ روش خانواده ملک با او چطور است؟ آیا گلنار از پسر ملک چیزی به تو می گوید یانه؟ لطفاً به من قصه کن. سحر جان قصه های شب اول را به من گفت، شما لطفاً باقیمانده را بگوئید.

منیره جان، من برایت همه قصه ها را می گویم. اما، تو شکر خانم هوشیار هستی و می دانی که گلنار جان در آنجا خوش نیست. نه تو و نه او چاره جز قبول این حالت ندارد. تو می دانی که من از این وضع نهایت متأثرم. خوب گوش کن. شکر که حالت عمومی جسمی و روحی گلنار جان نسبت به روز اول بهتر است. اما، این گپ به این معنی نیست که او خوش است. از آنچه من نهایت خوشحالم اینست که خانم ملک که بی بی ملکه نام دارد، خیلی خانم مهربان و با فهم است. او حتی به من گفت که خودش از این معامله خوش نبود، ولی چاره نداشت. شوهر او مانند شوهر تو در امور زندگی حتی خانوادگی با خانم ملک مشورت نمی کند. او بار بار تقاضا نمود که از تو خواهش نمایم که به دیدن گلنار جان بروی. او حتی گفت که اگر لازم باشد، خودش منزل تو می آید و تو را با خود می برد.

من، گلنار جان و خانم ملک امروز به زیارت پیر بزرگ رفتیم. گلنار در آنجا تنها به حجره رفت و تنها دعا کرد. من می دانم که دعای او چه بوده. انشاءالله که خداوند به او کمک می کند که هرچه زودتر از این بلا نجات یابد. موضوع مهمتر،

گلنار می خواهد تو به دیدنش بروی. باید از یادم نرود این که گلنار به یوسف مکتوب فرستاد و من مکتوب را با خود آوردم و به یوسف دادم. یوسف از گرفتن مکتوب بسیار خوشحال بود، به اصطلاح به پیراهن جای نمی شد. واقعاً که یوسف و گلنار عاشقان یکدیگر اند. تو باید حتماً فردا و یا پس فردا به دیدن گلنار بروی. اگر نروی، مردم فکر می کنند که تو گلنار را با عمق قلب دوست نداری. خواهر عزیز، من حاضرم با تو یکجا به دیدن گلنار بروم. حالا بگو که فردا می روی یا پس فردا؟

منیره اندکی به چرت عمیق فرو رفت. منیره نمی خواست گلنار را تنها بگذارد. او کوشش می کرد بهانه پیدا کند و با دوست خود خانم شاه، به دیدن گلنار برود. او بار دیگر خانم شاه را به آغوش گرفت و در حالی که هر دو چشمش پر از اشک بود گفت.

خواهر جان، تو خوب می دانی که گلنار توتۀ از قلبم نیست بلکه قلب کامل است. او و سحر روح و حیاتم هستند. از ساعتی که او از نزد دور است من آرامش قلبی و روحی ندارم. خواب نمی برد. من در عمرم این قدر درد و رنج نکشیده بودم حتی روزی که پدر مرحومم به رحمت حق پیوست. شاید از دوری و جدائی گلنار دیوانه شوم. خدا را شکر که دوستان نیک مانند تو و خوبرو جان و استاد بزرگوار حکیم صاحب دانا را در نزدیکم دارم. من از محبت خانم حکیم صاحب دانا، کاکایم و خانواده شان نیز ممنونم. اگر دیشب سحر جان بر نمی گشت، من حتماً منزل ملک میرفتم. بلی من پس فردا باتو به دیدار گلنارم میروم. تو وعده می کنی که با من میروی؟ انشا الله.

خانم شاه بعد از ساعتی با گرفتن چند روت مزه دار که سحر پخته بود به منزل خودش رفت. در طول راه که زیاد نیست، تصادفاً گوهر را دید و از او خواهش نمود که به خانم ملک اطلاع دهد که پس فردا منیره جان و خودش به دیدن گلنار جان می آیند. گوهر این خبر را فوراً به خانم ملک و گلنار رساند. هر دو از گرفتن این خبر خیلی خوشحال شدند. خانم ملک دخترها و آشپز را نزد خود خواست و گفت که برای پس فردا برای نان چاشت مهمان کلان دارد و باید همه ترتیبات را بگیرند و غذا های اعلی درست نمایند. ضمناً به گوهر هدایت داد که فوراً با کسی به منزل دوستانش برود و از آنها خواهش نماید که پس فردا جهت نان چاشت به خانه خانم ملک بیایند.

(ادامه دارد)



برای مطالب دیگر دوکتور محمد ظاهر عزیز روی عکس کلیک کنید